

بارزایت مادر، همه اعضای بدن قاسم بیست و یک ساله به نیازمندان عضو اهدا می شود. مادر از این هدیه هیچ توقعی ندارد جز اینکه یک بار دیگر فقط چشم های پسرش را که باعث بینایی یک نفر دیگر شده است ببیند

پسر مرا به امام رضا (ع) هدیه کردم

هنوز هم روزی را که خبر مرگ مغزی پسرش به گوشش می رسد به خاطر دارد، روزی که همسرش، پدر قاسم، او را کناری کشید و خواست برای خدا تصمیمی درست بگیرد. «سال ۸۲ تازه حرف از اهدای عضو بود و مردم اعضای بدن فرد مرگ

مغزی را دریافت می کردند. همیشه با خودم فکر می کردم این حرف ها یعنی چه و چطور این کارها را می کنند تا اینکه خودم با آن روبه رو شدم. بعد از تصادف، به ما گفتند در بیمارستان امدادی، قاسم به کما رفته است. بعد از اینکه من و پدرش مطلع شدیم، او را به بیمارستان امام رضا (ع) منتقل کردیم. سه روز بستری بود تا اینکه به پدرش گفته بودند قاسم دیگر بر نمی گردد و دچار مرگ مغزی شده است. اگر راضی هستید، اعضای بدن او را اهدا کنید. قبول نمی کردم. کار سختی بود. باید مادر باشی تا این لحظات را درک کنی. همسر من را کناری کشید و گفت: طاهره خانم، عمری نان امام رضا (ع) را سفره آوردم و خوردید. همسر در آستان قدس رضوی کار می کرد و بازنشسته است. گفت: حالا می خواهم بدن این بچه را اهدا کنم. نظر شما چیست؟ رضایت می دهی؟ خیلی با خودم فکر کردم ولی بعد که آلبوم اهدا کنندگان عضو را نشان دادند، راضی شدم و بدن پسر مرا هدیه کردم. در آلبوم، عکس بچه هایی جوان تر و کوچک تر از پسر خودم بود. با خودم می گفتم: مگر مادران این ها دل نداشتند که برای نجات جان چند نفر دیگر، اعضای بدن بچه خود را اهدا کردند؟ دست های من لرزید ولی همان جا به شوهرم گفتم راضی ام و برگه را امضا کردم. شوهرم روبه من کرد و گفت: خدا پدر و مادرت را بیا مرزد. با خودم همیشه فکر می کنم کار خوبی کردم. بدنی که قرار بود زیر خاک برود و ببوسد به چند نفر زندگی داد اما هنوز هم از کسانی که برای نجات جان پسر کم کاری نکردند راضی نیستم. پسر، قاسم، چهاردهمین نفری بود که در مشهد اهدای عضو کرد.»

دلم را جای دل مادران شهدا گذاشتم

با رضایت مادر، همه اعضای بدن قاسم بیست و یک ساله به نیازمندان عضو اهدا می شود. مادر از این هدیه هیچ توقعی ندارد جز اینکه یک بار دیگر فقط چشم های پسرش را که باعث بینایی یک نفر دیگر شده است ببیند. «پسر سالم بود و شکر خدا هیچ مشکلی نداشت. همه اعضای بدن او را برداشتند. امضا گرفتند هر چه قابل استفاده است بردارند. من پسر مرا هدیه کردم. دلم را جای دل مادران شهدا گذاشتم. پسر که بالاتر از شهدای کربلا نبود. خواست خدا بود. بدن او زیر خاک رفت و عمرش به این دنیا نبود. چه بهتر از اینکه طوری از دنیا رفت که باعث افتخارم شد. خیلی ها به تقدیر الهی فرزندان خود را به دلایل مختلف به ویژه بیماری از دست می دهند. چه چیزی بهتر از اینکه پسر من طوری رفت که توانست جان چند نفر را نجات دهد. خاطرم هست آن زمان در بیمارستان امام رضا (ع) کلیه های من را به یک خانم کاشمیری و یک آقای مشهدی اهدا کردند. چون آنجا بودم متوجه این موضوع شدم. همسر از مسئول این کار خواسته بود درباره اینکه اعضا به چه کسی اهدا می شود به ما چیزی نگویند. گفته بود این هدیه ای است که نمی خواهیم بدانیم به دست چه کسی می رسد. شاید فکر می کرد اگر من متوجه شوم بی تابمی می کنم و ممکن است حرفی بزنم. البته که آن موقع اختیاری نداشتیم و از شدت ناراحتی ممکن بود حرفی می زدم که هدیه و نیت ما را ضایع می کرد اما همیشه دوست داشتم چشم های پسر را دوباره ببینم. چشم های قاسم را خیلی دوست داشتم. آرزو داشتم و دارم اگر شده است یک بار کسی را که چشم های قاسم به او اهدا شده است ببینم تا دوباره نگاهی به چشم های پسر بیندازم. وقتی اعضای بدن او را هدیه کردیم، همه می گفتند روز

قیامت بدن پسر کامل نیست و بدون چشم حاضر می شود ولی من یک جواب داشتم: کاری که کردم برای خدا بود و روز قیامت روسیاه نیستم. این حرف ها را که می شنیدم، خودم را با روضه حضرت ابوالفضل آرام می کردم. از پس گریه کردم، چشم های خودم هم کم بینا شد. قلبم را چندبار عمل کردم ولی به کاری که کردم راضی ام. همان جا خودم و پدرش اعلام کردیم اگر ما هم دچار مرگ مغزی شدیم، اعضای ما را هم اهدا کنند البته اگر این اعضا به درد بخورد. راستش، برای بچه هایم دلم نیامد این حرف را بزنم.»

یخ های روی قبرش را با دست می کندم

قاسم را بعد از اهدای عضو در بلوک ۴۱ بهشت رضا (ع) دفن می کنند. با همه افتخاری که به پسرش و سرنوشتی که داشته است می کند، بی تابمی های این مادر هم چنان ادامه دارد. سال ۸۴ سفر کربلا و زیارت امام حسین (ع) دل او را کمی آرام می کند اما جای قاسم در زندگی اش هم چنان خالی است. «داغ اولاد برای مادر خیلی سخت است. تا سالم بودم، هر هفته سر خاک پسر می رفتم ولی الان دیگر توان ندارم که به دیدارش بروم. زمستان ها یخ های روی سنگ قبر پسر مرا با دست می کندم آن قدر که عصب دستم آسیب دید. برای یک مادر، هیچ وقت غم از دست دادن فرزند سرد نمی شود. سال های اولی که قاسم را از دست داده بودیم، خیلی بی تابمی می کردم تا اینکه سال ۸۴ راهی سفر کربلا شدم. پیش امام حسین (ع) که رفتم آرام شدم. در همه این سال ها اصلا خواب پسر مرا ندیده ام. می دانم برای این بی تابمی های زیاد است ولی دست خودم نیست. خیلی ها تحسین می کنند و می گویند خوشا به سعادت که هر چند پسر مرا از دست دادم، با اهدای اعضای بدن او، جان چند نفر را نجات دادم. البته که این خواست خداوند بوده است. خدا خواست که ما با نان سفره امام رضا (ع) قاسم را بزرگ کنیم و بعد، اعضای بدن او را هدیه دهیم. من به قاسم افتخار می کنم و به همه مادرانی که برای اهدای اعضای بدن عزیز خود دودل اند می گویم حالا که همه چیز از دست شما خارج شده است و جوان شما دیگر بر نمی گردد، تا جایی که می توانید کمک کنید. پشیمان نخواهید شد.

قاسم یوسفی حسن آبادی، دومین پسر و دومین فرزند خانواده یوسفی، ۱۷ مرداد سال ۸۲ در اثر

مرگ مغزی از دنیا می رود. نام او به عنوان چهاردهمین نفری که اعضای بدن خود را در مشهد اهدا کرده است ثبت می شود، ثبتی که مادر به آن افتخار می کند و نام این سرباز وطن را تا همیشه زنده نگه می دارد، نامی که انتظار می رود با وعده راه اندازی بلوک اهدا کنندگان عضو، اشاعه دهنده این فرهنگ و دلگرمی برای خانواده های اهدا کننده باشد. هر عابری در بهشت رضا (ع) وقتی چشمش به نام این بلوک بخورد، لختی می ایستند، به این فرهنگ فکر می کند و فاتحه ای به روح این بزرگ مردان و بزرگ زنان هدیه می کند.

